

## نمایش کوتاه مذهبی

### (( مسافر کربلا ))

۲ رزمنده که یکی بشدت مجروح هست و به کمک دوستش کشیده می شود وارد میشوند در حالیکه صدای تیر و انفجار فضای صحنه را پر کرده است.

مجروح: جواد قسم ات میدم برو ... عراقی ها دارند میان ... تو رو به خدا برو ...

جواد: علیرضا کمی تحمل کن ... نفس بگیرم ... باید تو رو ببرم، می فهمی؟ ... باید.

علیرضا: من سر عراقی ها رو گرم می کنم تو برو بچه ها به فرمانده نیاز دارند ... عصبانی شده و ادامه می دهد:

آقا جون برو دیگه ... تانک ها دارن میان، برو ... تو رو به جان مادرت برو ...

جواد در حالیکه غمگانه از علیرضا جدا می شود بعنوان راوی شروع میکند به گفتن ...

جواد و راوی: وقتی از علیرضا جدا شدم، دائم عقب رو نگاه می کردم که چطور علیرضا عراقی ها رو تار و مار می کرد ... علیرضا با اینکه زخمی بود مبارزه جانانه ای کرد تا جلوی عراقی ها رو بگیرد تا بچه ها جای امنی برسند و با گردانهای دیگه دست بدهند که ...

جواد: خاک بر سرم نامردا با تانک رفتن روی علیرضا ... و علیرضا که از دو پا بشدت زخمی شده بود زیر شنی های تانک تکه تکه شد و کربلایی شد.

برادر علیرضا رو دیدم؛ از من پرسید از علیرضا چه خبر؟ ((رزمنده سوّم که داداش علیرضاست وارد می شود ((...))

داداش علیرضا نفس نفس زنان ... می گوید:

جواد سلام ... علیرضا رو ندیدی؟ ...

جواد: با نگاهی بغض آلود: چرا تا چند دقیقه پیش، با هم بودیم.

داداش علیرضا: خوب کجا رفت؟ ...

جواد: رفت کربلا و نینوایی شد ...

داداش علیرضا: چهره اش در هم شد و گفت: آخه چه جوری؟ ... یعنی نتونست بیاد عقب؟!

جواد: نه، زخمی شده بود ... نامردا با تانک رفتن روی پیکر زخمی و کم رمقش.

داداش علیرضا: شفایافته آقا ابولفضل (ع) شد، فرمانده دسته حضرت عباس (ع) شد و بالاخره عاشق عباس به آرزوش رسید ...

جواد: علیرضا می گفت در جواب مادرم که گفت کی از جبهه برمیگردی گفت گفتم که هر وقت راه کربلا باز بشه ...

داداش علیرضا: آره ناکس تنهایی رفت کربلا ...

جواد: اگر علیرضا شجاعانه جلوی دشمن را نمی گرفت بچه ها همه تار و مار می شدند ... آخه از گردانهای دیگه خیلی جلوتر بودیم و داشتیم محاصره می شدیم ...

پرده دوّم

در حال بحث و داد و بیداد ۲ رزمنده وارد صحنه می شوند و اوّلی می گوید:

رزمنده اوّل: عزیزمن ما هم اومدیم کار شما را تکمیل کنیم، چه فرقی داره؟ ...

مرد میانسال که به سرهنگ غلامی مشهور است می گوید:

قبول دارم آقا جان، ما فقط امشب رو فرصت میخوایم و بعدش میریم ...

رزمنده: خوب اینکه عصبانیت نداره ... امشب ما روی خاک می خوابیم ... شما راحت باشین.

سرهنگ: نه، شما توی چادر استراحت کنید ... اصلا شاید کار ما شب نشده تموم بشه ...

رزمنده اوّل: ما هم کمک می کنیم ... که انشا ... شهید مورد نظر شما پیدا بشه.

که محمّد رزمنده سوم وارد میشه ... و میگه:

محمّد: سرهنگ چه خبره؟ چرا اینقدر عصبانی؟ ...

سرهنگ: راستش دیشب خواب دیدم یه جوون ۱۵ - ۱۶ ساله به من التماس می کنه که تو رو خدا جنازه من

کنار جاده شنی پیدااست، شن ها رو باد زده کنار و پیکر من پیدااست ... کمی تلاش کنید مرا پیدا می کنید ...

محمد: راست میگی حاجی ...

سرهنگ: آره باور کن ... می گفت مادرم پس از ۱۶ سال از شهادت من خیلی بی تابی می کنه ... مرا تفحص کنید ... بریم کنار جاده شنی

محمد: بریم کنار جاده شنی انشا ... که خوابت حقیقت داشته باشه ... حرکت می کنند و از صحنه خارج می شوند و دوباره بر می گردند ... سرهنگ بلندبلند صدا می زنه.

سرهنگ: اوناهاش اوناهاش، پیداش کردم ...

محمد: آره حاجی استخونهاش پیداس.

سرهنگ و محمد بالا سر جنازه ای که سرهنگ میگه.

سرهنگ: دیشب که به خوابم اومد گفت که اسمش هم اسم منه، علیرضا.

محمد: آره سرهنگ تو دفترچه جیبی اش نوشته علیرضا کریمی و بلند میشه و دفترچه رو به حاجی نشون میده.

سرهنگ: عجیبه ... اون می گفت همانطور که آرزو داشتی اینجا شهید بشی ... به آرزوت میرسی ...

رو به محمد میگه: محمد تا من کفن می کنم شهید رو، برو وسایلو جمع کن که بریم ...

راوی که همون محمد ... برمیگرده و شروع می کنه به حرف زدن.

محمد و راوی: هنوز چند قدم مونده بود به چادر برسم دیدم حاجی در حالیکه شهیدو بغل گرفته رفت روی مین و تکه تکه شد و خواب حاجی تماما تعبیر شد و جانباز پرافتخار که یک پایش را در جنگ از دست داده بود و جانباز

شیمیایی محسوب می شد به دیدار معبودش شتافت.

آهنگ کجایید ای شهیدان خدایی، پخش می شود.

راوی ادامه می دهد: راوی: شهید علیرضا کریمی به مادرش گفته بود وقتی راه کربلا باز شود از جبهه برمیگردم که همانطور شد روزی که پیکر مطهر شهید به خانواده اش تحویل شد، مصادف بود با اعزام اولین کاروان رسمی ایران و ایرانیان به کربلا معلی پس از پذیرش قطعه نامه ۵۹۸.

